



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

جان از نهیب شورش رزمش چنین دهد
 شرح جلالشان به کتاب مبین دهد
 کامم مگر ز لطف سروش مهین دهد
 گر جایزه بیایه مدحی چنین دهد
 بی آنکه فرصت نفس واپسین دهد
 مرگی بدین اکابر بی درد و دین دهد

شاهنشهی که در رحم امهات خصم
 گویم چگونه مدح کسانیکه ذوالجلال
 بندم لب ثنا و گشایم کف سنوال
 خواهم که آن پناه جهان ، مالک حیات
 گوید به حضرت ملک الموت کز کرم
 تا من ز مدح وار هم ایشان ز جایزه

« در اثر شعر و تعریف شاعر »

این بس که اوست همچو ترا آفریدگار
 تا این زمان که پای من از پویه شد فگار
 کز علم سوی شعر گرایی به اختیار
 شاعر اگر کیانی ، نبود جز اینکه خوار
 کذب است شعر و کذب چه باشد بغیر عار
 چونانکه اهل بادیه خرگوش و سوسمار
 کاو را بر آسمان و زمین است افتخار
 از اهل علم آمدی اندر که شمار
 طوبی درخت شعر که آرد بهشت بار
 و آنجا که اوست علم نیارد کند گذار
 شاعر شرف گرفته به تشریف شهریار
 ما را رسول گفته چو شاگرد کردگار
 آنکو کلید فتح همی خواند ذوالفقار
 در اوج عرش طایر قدسی کند شکار
 کای شهره در سخنوری از خاک سر بر آر
 مداح بین و پایه طبع سخن گذار
 می‌بست ارچه نکته الا الذین بکار
 از من درینج تربیت خسروی مدار
 اینک زبان بنده چو شمشیر آبدار
 کاین را بروز کار اثر و این به روزگار

شاه (۲۰) بدان خدای که در وصف ذات‌اوی
 کز اولین قدم که نهادم به شاعری
 می‌گفتمی بخویش زهی ابلهی طراز
 عالم اگر یهودی ، نبود مگر عزیز
 صدق است علم و صدق چه باشد بجز شرف
 شاعر نشان دهند بیکدیگر اهل شهر
 عالم میان خلق خرامد بدان صفت
 باری هماده سخت حسد بردمی بر آنک
 اما کنون که راه به بزم تو یافتم
 دیدم که شعر پایه به عرش بلند برد
 عالم گرسنه مانده به امید نان وقف
 مائیم در هنر همه استاد کاینات
 مفتاح غیب خوانده پیمبر زبان ما
 خاصه چو من که باز خیالم چو برکشود
 گوید روان سنجر با روح انوری
 معدوح بین و قبضه تیغ جهان گشای
 ایزد که گفت والشعرا ، گر نبودمی
 ای پادشاه گرچه گدایم ولی ز فضل
 شمشیر زن پسندی و اینک سزاستی
 تیغ زبان بکارتر است از زبان تیغ

« در قحطی نان یزد »

بینی شهنشهان جهان را گدای نان
 گر سایه افکند بسرکس همای نان
 عربان تن تنور چو گشت ازقبای نان

زینسان اگر عزیز بود پادشای نان
 دیگر نیابدش بنظر افسر شهی
 عاری شود بسی تن خلق از لباس روح

یارب رسان به پایه منبر تو پای نان
 افزون هزار مرتبه خلقی از لقای نان
 جان ار به تحفه بردمی اورا چه جای نان
 رخسار نازنین بزمین از برای نان
 مردم خوردند آب کنون از هوای نان
 ترسم فرو برندش مردم بجای نان
 گویا نگشته است چوما مبتلای نان
 بنگر کنون که نیست بجز ماجرای نان
 دردا که کس نشان ندهد کیمیای نان
 اینک کشم جفا و نیارم هجای نان
 بازوی انتقام گشاید جفای نان
 کز بس در او گران شده نرخ و بهای نان
 چیزی دگر نمانده بجز اشتهای نان
 آخر چگونه است خدایا دعای نان
 بادا چو قرص مهر هماره بقای نان (۲۱)

بهر دعا ز ضعف فرو مانده دست شیخ
 زانسان که شاد عاشق مسکین ز روی یار
 آن کز غرور حسن نکردی به من نگاه
 اینک بیا ببین که زبس قحط ، سوده است
 افکنده اند نان چو از این پیشتر در آب
 دارد شباهتی چو به نان قرص آفتاب
 آن کز بلای عشق همی شکوه میکند
 از من سخن نبود بجز گفتگوی عشق
 ناقص عیار شد تن سیمین بران ز جوع
 من کز فلک نبود هر اسم ، که هجا
 زیرا که بیم جان بود آدم که خشمناک
 ویران شودا چه شهر و دیار است ملک یزد
 دادیم آنچه بود و گرفتیم نان طراز
 از بهر استغاثه باران ، دعای هست
 تا خرمن مه است در این سبز مرغزار

« در لغز غلیبان و مدح قضایی »

کیست آن جنگی که در میدان ز سیمش مغفراست
 هم بر اورنگ زجاجی همچو بلقیس اندراست
 در لباس فقر گاهی با گدایان همسر است
 که زبان مارش اندر کام چون جادو گراست
 برخلاف عاشقان شیرین ز لعل دلبر است
 گر نه مفتون آتش عشقش چرا اندر سراسر است (۲۲)
 در شب عشرت چو مطرب تا سحر خنیاگر است
 هم به کسارش پرافشان مرغ زرین پیکر است
 که در آغوش عیان دست بتی خوش منظر است
 گاه از فکر و نظر یاری ده دانشور است
 هر کجا در جلوه آید باعث شود و شر است
 یا همانا شاهدی گلچهره و نسرین بر است
 هم نفس که با مهین استاد معنی پرور است
 کز بلندی پایه شعرش ز شعری برتر است
 هفت آبا سالخورد و چار مادر دختر است
 آنکه در روشن ضمیرش بحر دانش مضمر است

کیست آن دارا که در ایوان ز لعلش افسراست
 هم سلیمان وار از یاقوت دهبیش بسر
 گاه با تاج مرصع شهریاران را قرین
 که عصای چوبش اندر دست ، همچو موسی است
 همچو عاشق تلخکام ، اما مذاقش گاهگاه
 گر نه عاشق دود آتش از چه روان در دل است
 در مه روزه چو زاهد روزتا شب صائم است
 هم بدریایش شناور ماهی سیمین تن است
 که لبش در لب نهان از شاهدی زیبارخ است
 گاه از دلکش بیان زیب و طراز مجلس است
 هر کجا اندرز گوید مجمع مرد وزن است
 گوئی این خود و اعظی خوش محض و دانا دل است
 زبیدار مطبوع خاص و عام باشد ، کز شرف
 مرجع خاصان قضایی شهر یار ملک نظم
 آنکه از آوردن چون او سخندان در وجود
 آنکه از فرخ جبینش نور حکمت ساطع است

تا که اشعار مئینت نقش بند خامه است روزگار آرایدت کاین بونواش بنده است
تا که اییات بلندت زیب بخش دفتر است آسمان بنمایدت کاین بوفراش چاکراست (۴)

« در موعظت »

الحذر از فریب دهر ای دل که جهان را زمانه سازیهاست
بنگر آخر به فتنه ضحاک که خدا را چه بی نیازیهاست
هم ، ز افراسیاب ترك پیرس که فلك را چه ترك تازیهاست
قصه کوتاه طراز و لب خاموش چه هنر در سخن طرازیهاست
پرده ها هست ، زیر هر پرده آسمان را نهفته بازیهاست

« کفر و ایمان »

طراز این کفر و ایمانی که بینی در این دور از مشایخ یا زاو باش
نه کفرش کفر و نه ایمانش ، ایمان همه اسمی که ناپیدا مسماش
یکی کافر که مؤمن نیست الحمد یکی مؤمن که کافر بود ای کاش
بهر حالی کمال از نقص خوشتر خلیل ار نیستی نمرود می باش

« خرید و فروش »

ابوالبشر که به گندم بهشت را فروخت از این معامله آتش دل بشر بگرفت
سپهر مهد ، ولیعهد داور دانا سر تلافی این قصه در نظر بگرفت
بداد گندم و از نو بهشت را بخرد بین چگونه قصاص پدر پسر بگرفت

« در مطایبه »

دوستان این اوستاد شیشه بر من نمیدانم کدام اندیشه کرد
کز قلب کرده با جان طراز آنچه نجارش به چوب از شیشه کرد
بسکه روبه بازیم در کار کرد خشم من شیر و تنم را بیشه کرد
زرد کرد از شیشه زردم ورق نخل امید مرا بی ریشه کرد
کس بما هرگز نکرد از دشمنی آنچه این استاد صفت پیشه کرد
الغرض چون شیشه قرمز نداشت خون ما بیچارگان را شیشه کرد

ای شجنه رسم های کهن از تو تازه شد شد کهنه رسم مجتهدی ، فکر تازه ای
من نیز تابع تو و دانا به علم فقه آخر در اجتهاد مرا هم اجازه ای

« راجع به شتر کوری که صدر به وفائی شاعر داده از زبان وفائی سروده »
ای آفتاب جود (وفائی) به خدمت دارد شکایتی که حکایت کند طراز

گیرد زمین همت تو فر شاهباز
 زین کور و کل فتاده جهانی در احترام
 دندان او چنانکه گریزد از او گراز
 در خاصیت دهانش به از کوره گداز
 بافند اگر ز پشمش سجاده نماز
 بیچاره من به اشتر طالع برم نیاز
 بیند اگر نشسته بر این جانور ایاز
 کوتاه کرده عمر من آن گردن دراز
 دارد شکم هزار ولیکن نه چون پیاز
 برگی علف نماندی در ساحت حجاز
 عریان ، چنانکه پیش بتان راز عشق باز
 در يك نفس هزار درختم ز برگ و ساز
 تنگ آوری که تن دهدت رخس سرافراز
 این بنده چون کند شتر کور بی جهاز

خورشید فیضی و نگری گر به موش کور
 من بنده ام کل و شتری کور دادیم
 امعای او چنانکه نهیبید از او نهنگ
 این خاص زرگر است و نه برزیکر و علف
 یزدان نماز را ز عبادت برون کند
 حاجت به پیش ناقه صالح نبرد کس
 عشق سبکتکین به خصومت بدل شود
 تنگ است سینه من از آن اشکم فراخ
 از صد هزار خرمن شلم نگشته سیر
 گر چشم او بدیدی جای بجز عراق
 عیبی بتر ز جمله که پنهان نمیتوان
 عریانیش گذشته ، که عریان همی کند
 القصه سرو را که بزربنه زین مهر
 مردم عروس زشت نگیرند با جهیز

« در هجو »

وز نخیل هیچکس ، نی خار بیند، نی رطب
 آن رسد بر من، که بر احمد رسیداز بولهب

ای خوش آن نیک بختی، کش نباشد عم و خال
 یارب این عم مرا مرگی ، که از بیداد او

عرض گردد هبا و خون هدرت
 در کامینگاه شیر نر قدرت
 تا کنم هجو ، گویم اینقدرت
 همه کس اند جز پدرت

ای ستیزنده الحذر ز طراز
 روبه ماده ای تو و فکند
 پدرت را نمی شناسم کیست
 مادرت را که نازیش تو بدوست

در غیبت طراز سخنهای یاوه یاد
 بنگر فلک ، که کار سخن با که افتاد
 از شعر من کز آن متحرک شود جماد
 در خاک استخوان کیومرث و کعباد
 هر کس به پند ناصح فرزانه گوش داد
 ناموس يك قبيله عبث میدهی بیاد

ای میرزا مخنت رشتی که کرده ای
 یعنی که گفته ای سخنش نیست دلپذیر
 دیگر چه خلقتی تو که لذت نمی بری
 لرزد ز بیم تیغ زبانم بروز هجو
 القصه پند من بشنو چون زبان نکرد
 درکش زبان ز بیهده گفتن ، که عاقبت

فاسق و مکار و زرق است این
 میرزا بابا قرمسان است این

ایها الناس ارحموا اطفالکم
 میرزا بابای مکتب دار نیست

زین رقیبک ، طراز دریا دل نکند ترك تو چه کار کند
 طعمه ی شیر کی تواند شد آهویی را که سگ شکار کند

« غزل »

آنچه معلوم شد از سر خرابات این است
 باده را عیب نگفتند بجز تلخی طعم
 در خلاص غم عشقم ، همه یاران به دعا
 من به تخمین چو مهت خواندم و دلگیری وز آن
 نقطه عشق بود مرکز پرگار وجود
 با فرومایه کجا عیش کند دختر رز
 گویی از حسن ازل نکته سراگشته طراز

نخست اینقدرت بیوفا ندانستند
 بگفتمش ز تو خواهم برید و گفت نیاز
 ز تند خوئیت ار مدعی کناره گرفت
 دریغ و درد که وصل بتان میسر نیست
 ز سرگردانی مردم چه غم کسانی را
 وفا کنند اگر بعد از این بتان ، شاید
 چه لمبئی تو، که در وصف طلعت چو طراز

چشم پوشی گر ز کار خویشتن
 غربت مردم بشهر میدم است
 با تو کاری دارم و درمانده ام
 دوش در بزمش که بادا بی رقیب
 بار سنگینی ست جان در راه عشق
 خاک گردی گر براه او طراز

« مفردات »

مگر خدای به بخشد و گر نه جرم طراز
 بیپایه ای نرسیده ست کش توان بخشید

جویم بهانه هر دم و قاصد فرستمت
 معذور دار زانکه محبت بهانه جوست

حجاب حسن و شرم عشق دردی ست
 که غیر از باده درمانی ندارد

گشاده است ره ما به خیر و شر همدار که این رهی که کنون میروی کدامین است

به دوستان چو نویسد دوستان نامه فلك ز رشك دمام سر قلم شكند

« رباعیات »

ای شاه شکست آنکه بشکست مده جرمی نبود ، جزائی ار هست ، مده
هر چند که خردان به خطا پای نهند تو قاعده ی بزرگی از دست مده

عیب مه من ، ناصح ازین در گوید کز نقص زبان سخن نه یکسر گوید
بہتر چه از این ، کہ پیش عاشق ، ممشوق گوید سخن و همی مکرر گوید

ایبات بلندی را که در مدح مولای متقیان سروده و شهرت خاص و عام دارد برای
حسن ختام یاد می‌کنیم :

ای امیر عرب ای گاینه غیب نمائی
بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی
این نه مدح تو بود پیش خردمند سخندان
که عدو بندی و لشکر کشی و قلعه نمائی
در پس پرده نهران بودی و قومی به ضلالت
حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدائی
پس چگویند ندانم گر از آن طلعت زیبا
پرده برداری و آنگونه که هستی بنمائی
چه مدیح آرمت ای آنکه تو خود محض مدیحی
چه ثنا گویمت ای آنکه تو خود عین ثنائی
سوخت اندر طلبت جان طراز و نژند دم
من نگویم که تو مطلوب چو من بی سروپائی

پایان